

آن روزها رفتند...

مؤلف:

عبدالحسین رحمتی

۱۳۷۹

سال امام علی (ع) بر امت علی (ع) مبارک باد.

-۴-

رحمتی، عبدالحسین، ۱۳۴۹ -

آن روزها رفتند... شعرهای ۷۸ - ۱۳۷۰ / عبدالحسین رحمتی - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۷۹.

۴۸ ص.

ISBN 964 - 6489 - 74 - 4 ریال ۳۵۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

بالای عنوان: مجموعه شعر.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد. ب. عنوان.

۸۶۱۸ ح / ۸۰۵۸ PIR ۱/۶۲ فا ۸

۱۳۷۹ آ ۴۱۲ ر

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران ۲۳۴۹۴ - ۷۹ م

محل نگهداری:

آن روزها رفتند (مجموعه شعر)

عبدالحسین رحمتی

ناشر: نشر شاهد نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹ شمارهگان: ۲۰۰۰ جلدلیتوگرافی و چاپ الوان - معراج قیمت: ۳۵۰۰

ریالشابک ۵ - ۷۴ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴ - 5 - ISBN 964 - 6489 - 74

تلفن: ۷ - ۸۳۰۷۲۴۶

فهرست

- ۳... انتخابی سرخ
- ۴... باورم نیست...
- ۵... چقدر شعر نگفتیم...
- ۶... بغض
- ۷... بغض غریب
- ۸... يك جرعه آتش...
- ۹... سرودی صمیمانه...
- ۱۰... تشبیح
- ۱۱... عطر سیب
- ۱۲... نخل های سوخته...
- ۱۳... زخم
- ۱۴... کوچ
- ۱۵... شبنم آرام رفتی.....
- ۱۷... غزل شهادت
- ۱۸... هنوز یکه سواری.....
- ۱۹... وقتی که عاشق نباشیم...
- ۲۰... کو سواران سحر...
- ۲۱... غریبانه...
- ۲۲... نگاه غریب
- ۲۳... این روزها

از آتش و سنگر ... ۲۴

بچه ها بدروند...! ... ۲۸

مثنوی دلنتگی ... ۳۶

یادهای سبز ... ۴۱

می شناسمت ای مرد ... ۴۴

آن روزها رفتند...

انتخابی سرخ

کجا رفتی تو در دیروز آتش با شتابی سُرخ
کجا رفتی به هنگام خطر پا در رکابی سُرخ

اگر آن روز در باروت رفتی با نگاهی سبز
غروب امّا به روی نیزه دیدم آفتابی سُرخ

وداع آخرینت بود، یادم هست در آتش
به من گفتی: سماع عشق یعنی پیچ و تابِ سُرخ

شما رفتید و ما در حسرت پرواز می میریم
نمی آید ز سمت آسمان دیگر خطابی سُرخ

زمانی از تو پرسیدم: بگو راز شهادت چیست؟
صمیمانه به من آن روز گفتی: انتخابی سُرخ

باورم نیست...

باورم نیست که چشمی نگرانم مانده است
ردپایی زمن و همسفرانم مانده است

مشکی از چشمه زمزم برسانید به من
چارده قرن عطش روی لبانم مانده است

باز آمد خیر از همسفر آتش و دود
لای هر صخره بگردید نشانم مانده است

از شب جاده بپرسید زمن یادم نیست
کی دگر حنجره ای تا که بخوانم مانده است

شو آرش شدنم نیست دگر ای مردم
روی دستم فقط آن تیر و کمانم مانده است

غزل سرخ دل سوخته ما ای دوست
یادگاری است که از همسفرانم مانده است

چقدر شعر نگفتیم

چقدر شعر نگفتیم که فرصت می خواست
چقدر ما نسرودیم که جرأت می خواست

چقدر در غم پروازنشستیم و نمی دانستیم:
فصل پرواز فقط فوز شهادت می خواست

عقل می گفت: برو اصل ارادت کافی است

عشق می گفت: که ای کاش
ارادت می خواست

پشت بر عشق نمودی دگر این بار مگوی
باز از عطر دعایی که اجابت می خواست

اگر ای دوست تو را دیر زیارت کردم
به خدا دیدن چشمان تو فرصت می خواست

بغض

تو که فصلی بنام - عشق - خواندی
چرا در کوچه های عقل ماندی

چرا روی ضریح چشمهایت
کبوترهای چاهی را پراندی

چه می شد با نگاه مهربانی
مرا در قاب چشمت می نشاندی

چه می شد تا گذرگاه شهیدان
تن صد پاره ام را می رساندی

مرا شرم حضورت سوختن بود
کجا خاک سترم را می فشاندی

اگرچه لحظه های آتش و خون
تو بر بالای نعش من ماندی

ولی در برزخ سرخ گلویم
تمام بغضهایم را تکاندی

بغض غریب

دگر شو غزل در ما نمی بینی
کسی تنها تر از ما را نمی بینی

دگر از آهوان چشمه چشمت
نشانی را در این صحرا نمی بینی

به روی شانه های زخمی شرم
شهید عشق را آیا نمی بینی؟

نمی دانی چه غمگین است وقتی که،
رفیقان را دمی اینجا نمی بینی

دگر در حلقه قاب نگاه من
بجز بغض غریبی را نمی بینی

یک جرعه آتش

دیروز توفانی، این روزها سُرُبی، فردایمان آتش
شاید که این جنگل، روزی برویاند تا آسمان آتش

آن روزها وقتی هر سبز پیشانی فریاد سرخی بود
هر لحظه می دیدی، بر دست و پاتاول، یا ناگهان آتش

از کاروان آخر تنها تو جا ماندی، ای کاش می مُردی!
حالا تو می دانی دیگر چه می ماند - از کاروان؟ آتش!

دیروز یارانم جام وصال را لاجرعه نوشیدند
کی می رسد روزی ما را بنوشانی یک جرعه زان آتش؟

هنگامه رفتن ما خوان اول را، حتی نپیمودیم
ماندیم در غربت، آنها گذر کردند از هفت خوان آتش

روزی به سنگرها، در آتش و ترکش، شو شهادت بود
آن روزها رفتند، اما نخواهد رفت از یادمان آتش

سرودی صمیمانه

ز شرنگاهت، طلوعی طلایی کجاست
بگو لحظه گریه های جدایی کجاست

تمام غزلهای نابم فدای تو باد!
سرود صمیمانه آشنایی کجاست

زمانی مرا شو دیدار چشم تو بود
همان اشتیاقی که گفتم: - بیایی - کجاست

تو بودی، مرا فرصت سُرخ پرواز بود
چو رفتی دگر بال های رهایی کجاست

کسی مثل تو آرزوی شهادت نداشت
دریغاً پس از تو دلی نینوایی کجاست

تشییع

که را روی این دستها می برند؟
خدایا مگر عشق را می برند؟

کسی نیست آیا که گوید به من
تن بی کفن را کجا می برند؟

چه در مخملی سبز پیچیده اند
که او را به باغ خدا می برند؟

به دوش نسیم سحرگاه عشق
شهید مرا تا کجا می برند؟

من و کوچه سرد و غمگین تو
تو را از نگاهم چرا می برند؟

چرا خون نگریم مگر می شود
عزیز مرا سر جدا می برند

عطر سیب

به شهید تندگویان

نمی دانم چرا بوی غریبی دارد این تابوت
مگر از غربت مولا نصیبی دارد این تابوت!؟

کسی که راز آن گمگشته را هرگز نفهمیده است
نمی داند شهید بی شکیبی دارد این تابوت

ملائك نیز در تشییع او سرمست می رفتند
و می گفتند : آری! عطر سیبی دارد این تابوت

دو دست آسمانی روبرویم سبز شد آن روز
خدای من! عجب «امن یجیبی» دارد این تابوت

دل می گفت - بوی یار می آید - و من گفتم :
مگر ای دل نمی دانی حبیبی دارد این تابوت

و من می خواستم شعری بگویم، يك نفر می گفت :
بگو از غربت مولا نصیبی دارد این تابوت

نخل های سوخته

نخلهای سوخته! چرا حکایتی نمی کنید؟
ای غریب مانده ها چرا روایتی نمی کنید؟

«نی» که طاقت ترانه های زخمی مرا نداشت
بغض های در گلو چرا شکایتی نمی کنید

باز هم سراب های روبرو نهایت شماست
سنگ مانده آید و فکر بی نهایتی نمی کنید

سالها قبیله های عشق را پیامبر شدید
قوم ناسپاس را چرا هدایتی نمی کنید

قد کشیده ایم، سبز و ساده روبرویتان، ولی
ای نگاههای مهربان عنایتی نمی کنید

شعر من که راوی تمام لحظه هایتان نبود
ای غریب مانده ها چرا روایتی نمی کنید

زخم

نداری ای قلندر برگ سبزی یا تبرزینی
نگاه مهربانت سوخت گویا پشت پرچینی

اگر يك روز بر بام خیالم بال بگشایی
به روی شانه ام هفتاد زخم کهنه می بینی

تو در شام غریبانی به روی دستها رفتی
ولی ما عاقبت ماندیم با رؤیای رنگینی

خبر آمد: سوار عشق از بالای زین افتاد
دوباره در گلو گل کرد آن شب بغض دیرینی

مرا - همزاد عشق کوهکن را - سالهای سال
رها کردی دگر با خاطرات تلخ و شیرینی

دلَم را ای مردم پیش چشمان شما بردند
و تنها ماندم آخر با روایتهای «آوینی»

کوچ

نگاه تو، نگاه دیگری بود
نمی دانم چرا خاکستری بود

دل من در هوایت کوچ می کرد
اگر احساس را بال و پری بود

چه می شد با خیال چشمهایت
به سمت باغ رویاهای دری بود

و من عمری است می گویم که ای کاش
مرا مثل شهیدان باوری بود

کسی که با پرستوها سفر کرد
بدان ای دوست از ما بهتری بود

تمام عشق را تشییع کردند
و تابوت دل من، آخری بود

شب‌ی آرام رفتی...

به شهید جعفر میرزایی که پس از ۱۱ سال پیکر
سبکتر از تابوت او را به شهر آوردند.

شب‌ی آرام رفتی و گره از عقده ام و اشد
نگاهی خیس بر درگاه ماند و کوچه تنها شد

پدر می گفت: دیگر یوسف ما بر نمی گردد
و مادر سالها دلواپس امروز و فردا شد

پس از آن چشم‌هایت را شبانه خواب می دیدیم
برای ما تماشای تو دیگر مثل رویا شد

و آخر استخوانهای تو را ای دوست آوردند
پس از عمری غریبانه سر زخم دلم و اشد

به سر آمد غریبی های تلخ یازده سالت
تو برگشتی! خدا می داند آری شهر غوغا شد

و مثل آخرین روزی که رفتی باز هم امروز
نگاهی خیس بر درگاه ماند و کوچه تنها شد

غزل شهادت

مگو به زخم کبودی مرا نبرده شهادت
دعای ما نرسیده است به مرزهای اجابت

دلَم به برزخ سینه در انتظار تو پوسید
چقدر بی تو بخوانم مگر ترانه غربت

بگو که بغض غریبم در این غروب جدایی
هزار حنجره نی را کجا برد به شکایت

هنوز شو پریدن به آسمان تو دارم
شکست بال غرورم - اگر به زخم شقاوت -

تمام فاصله ها را چهل شبانه دویدم
که شاید این دل غمگین کند به بوی تو عادت

مگو به ما نرسیده است مجال لحظه پرواز
به روی ما همه بسته است دریچه های شهادت

هنوز یکه سواری...

هنوز یکه سواری، غرور تو نشکسته ست
دریچه های نگاهم به روی تو که نبسته ست

تو را به پینه دستت، به زخمهای قدیمی
بپوش گیوه تاول، مگو که پای تو خسته ست

هزار مرتبه گفتم غزل شکوفه زخم است
و در دلم ز غریبی کسی به گریه نشسته ست

برای بال تو مانده ست هنوز فرصت پرواز
که ریسمان دعایت از آسمان نگسسته ست

بتاز مثل همیشه، هلا مسافر تنها
هنوز یکه سواری، غرور تو نشکسته ست

وقتی که عاشق نباشیم

وقتی که عاشق نباشیم شو تغزل نداریم
وقتی شهیدان غریبند دیگر تحمل نداریم

گفتند از باغ گلها رنگین کمانی بسازید
گفتیم ما غیر لاله اینجا دگر گل نداریم

در های و هوی قیامت ماییم و دریای آتش
فردا به غیر از شفاعت بر شعله ها پل نداریم

آن قوم نان در پی نام باید که با ما نباشند
بر خالی سفره هامان وقتی تجمّل نداریم

روزی صدای دعا را تا آسمان می رساندیم
دیگر مگو از اجابت وقتی تو سل نداریم

گفتند از آنان که رفتند شعری صمیمی بگویند
گفتیم بی روی یاران شو تغزل نداریم

کو سواران سحر

در میان دشت پیچیده است بوی پیرهن
کو سواران سحر ای اسبهای ایل من

در کنار بیشه ها دیگر غریبی می کند
آن پلنگ آشنای جنگهای تن به تن

همرکاب خسته من در هجوم نیزه ها
رفت در ظهر عطش با لاله های بی کفن

مانده لبخندش به قابی - روی دیوار دلم :
یادگاری از شکوه لحظه های پر زدن

گرچه آخر روزهای تلخ و شیرینت گذشت
بیستون نامی ندارد بعد از این بی کوهکن

غریبانه

به یاد و خاطره شهید غلامحسین محمدی

من شما را يك به يك خواندم كجا بودید؟
در دل نی زارها ماندم كجا بودید؟

عافیت سهم شما، اما نصیب من،
تیغ بود و سر می افشاندم كجا بودید؟

راستی آن لحظه ها، وقتی غریبانه
آتش باروت سوزاندم كجا بودید؟

در میان شعله یاران عزیزم را
در کفن آن روز پیچاندم كجا بودید؟

خوب یادم هست آری، لحظه پرواز
من شما را يك به يك خواندم كجا بودید؟

نگاه غریب

میان آهن و آتش چه شد نگاه غریبیت
از آن کرانه سربی چه شد دوباره نصیبت

چقدر چشم به راهی، خدا کند که بیایی
هزار خاطره دارم از آن دوچشم نجیبت

«کجا چنین به شتابی؟» «نگاه کردی و رفتی»
نه آن سؤال غریبیم، نه آن جواب عجیبت

ز ناکجای عبورت چه می شود به نگاهی
دریچه ای بگشایی دگر به روی حبیبیت

پلنگ باور بیشه چه خوب شد که ندیدم
میان آهن و آتش چه شد غرور غریبیت

این روزها

دیگر نه سیمرغی در اینجا رو به قاف است
این روزها شمشیرهامان در غلاف است

دیروز گفتمی : سهم ما اسب و تفنگ است
امروز می گویی : که وقت اعتکاف است

اما تو می دانی که این فتوای عشق است
در کوچه های عافیت ماندن، خلاف است

هر روز می گویم بیایم تا ضریح
ما را تمام لحظه ها شو طواف است

این لحظه ها، این جاده ها چشم انتظارند
تا می رسی شمشیرهامان در غلاف است

از آتش و سنگر

چرا گفتمی اسیر دست تقدیری
چرا دیگر سراغ از مانمی گیری

تو حتی روزهای تلخ نامردی
نگاهت را دریغ از مانمی کردی

چه کردی با نگاه بی گناه من؟
نگیرد دامنات را هُرم او من!؟

تو بوی آتش و باروت می دادی
چه شد از قلعه های عشق افتادی

پس از تو زخم شعر سرزمین ماست
غزل بغض گلوی آتشین ماست

بگو ای دل چرا آتش نمی گیری
چرا شاعر در این برزخ نمی میری؟

کسی دیگر زیارانت نمی گوید،
غروری پشت این سنگر نمی روید

کسی که سالها مشق شهادت کرد
خدا آخر دعایش را اجابت کرد

دلم - این طفل بازیگوش - بعد از تو
به اندوه عتیق عشق عادت کرد

همان روزی که بی نام و نشان رفتی
مرا داغ تو سرگردان غربت کرد

همان روزی که می رفتی، دل تنگم
از این ماندن نیستانی شکایت کرد

به شو گریه کردن کاشکی می شد
مزار بی ضریحت را زیارت کرد

کسی اینجا زیارانش جدا مانده است
دلش در «کربلای چار» جا مانده است

پس از عمری از آن گمنام بی مرقد
پلاکی کاش از «اروند» می آمد

خدا می داند ای مردم دلم تنگ است
در اینجا قحطی یاران یکرنگ است

در و دیوار شهرم، خوب می دانند
تمام اعتبار ما - شهیدانند

ثمر برداشت آخر، آنکه روزی کاشت
شهادت بُرد، هر کس را لیاقت داشت

و ما ماندیم، آری بار سنگین است
و این درویش حتی بی تبرزین است

بیا از آتش و سنگر بگو، با من
از این بغض شکسته در گلو، با من

کسی دلواپس فردای عالم هست
برای زخمهای شیعیه مرهم هست

کسی از دورها، انگار می آید
ز سمت روشنائی، یار می آید

همان مردی که شمشیر علی (ع) با اوست
همان مردی که مثل ضامن آهوست

تمام آسمان آینه دارش باد
دلَم نذر نگاه بی قرارش باد

بچه ها بدرود...!

برای دلتنگی های بعد از جنگ... برای
بسیجی هایی که دوستشان می داشتیم

حالمان را کس نمی پرسد، خیالی نیست
طبق معمول است جان من! ملالی نیست

سالها چشم انتظاری پیرمان کرده است
بی تو زخم لحظه ها دلگیرمان کرده است

حالمان خوب است، رسم نامه ها این است
گرچه دیگر باورش امروز سنگین است

تو نبودی، روزگار خودفریبی بود
تو نبودی، چار فصل ما غریبی بود

در گلوی چاه بعد از تو هیاهو شد
نابرادرها دوباره دستشان رو شد

شش جهت بر عشق سنگ فتنه می بارید
يك نفر فریاد زد : شمشیر بردارید!

خواب دیدم لحظه ها خاکستری بودند
مردم شهرم به رنگ دیگری بودند

خواب دیدم باز گرم ساحری بودند
مردمان شهر گویی سامری بودند

خواب دیدم بادهای سرخ در راهند
يك نفر فریاد زد: دیگر چه می خواهند؟

خواب دیدم مانده ام بر پله های شک
لب گشودم با : «الم نشرح لك صدرك»

حالمان را کس نمی پرسد خیالی نیست
طبق معمول است جان من، ملالی نیست

باز مولانا حکایت می کند هر روز
از جداییها شکایت می کند هر روز

باز هم در سر هوای نینوا داریم
چارده قرن است زخم کربلا داریم

باز صقین است مولایم کجا رفته است
باز هم قرآن به روی نیزه ها رفته است

حالمان خوب است، لطفی کن بیا برگرد!
گرچه می دانم دگر باور نخواهی کرد

لا اقل يك نامه از یاران من بنویس
از غروب لاله های بی کفن بنویس

نامه ای ز آنها که روزی بی نشان رفتند
نامه ای ز آنها که سمت آسمان رفتند

نامه ای، اما، از آنهایی که جا ماندند
نامه ای ز آنها که در نزارها ماندند

نامه ای بنویس باز از «هور» از «ماوت»
نامه ای از خاکریز، از آتش و باروت

راستی بی تو دل ما را بهاری نیست
جاده های عشق را دیگر سواری نیست

يك تن از آن نسلهای بی‌وضو می گفت
کیست آن شاعر که از بغض گلو می گفت؟

گفتمش بغض گلو یعنی مرا دردی است
سالها در ازدحام زخم باید زیست

گفتمش این مثنوی دیگر روایت نیست
نامه دلتنگی ام تنها شکایت نیست

گفتمش از زخم گفتن مردمی خواهد
شعری از یاران سرودن دردمی خواهد

از جنون چیزی نمی دانی، چه می خواهی؟
می خودت را آفتابی می کنی، گاهی

تو دلت عمری است پوسیده است، باور کن
نامتان را کس نپرسیده است، باور کن

آنکه پشت جبهه ها با اهل دنیا ماند
با دروغی عاقبت خود را «بسیجی» خواند

آنکه چشمش خاکریزی را ندید آخر
در شگفتم می نویسد از شب سنگر

گفتمش: عشقم به مولا را نهایت نیست
هر که عاشق نیست از نسل ولایت نیست

کم بگو که پشت پا زد شاعری بر عشق
چیست عطر سفره های ما برادر؛ عشق!

کم بگو دیوانه ای، شرمت کجا رفته است؟
بی گمان احساس از بین شما رفته است

روبرو گر تیغ روید، پای رفتن هست
کی؟ کجا؟ مولا زره بر پشت خود می بست

شرم کن ای نابراذر... باز از این زخمی
شرم کن از ناله این واپسین زخمی

حرمت این خاک از خون گلوی کیست؟
مثنوی های غریبی یادگار چیست؟

زین همه دیوارها، دلهايمان خسته است
آه، درهای شهادت، این زمان بسته است

در غریبی مانده ایم و کاروان رفته است
وای بر ما نامتان از یادمان رفته است

سالها بعد از شما دیگر دلم فرسود
با شمایم آخر این رسم رفاقت بود؟

بر لبان هیچکس «امن یجیبی» نیست
مانده ایم و مثل ما حسرت نصیبی نیست

آه رفتید و دل ما این طرف مانده است
قاب عکسی - یادگاری - روی رف مانده است

این زمان این کاش برگردد - پلاکی - کاش
کاش برگردد زیاران مشت خاکی - کاش

بادهای هرزه! از جانم چه می خواهید؟
کی از این - زخم هزاران ساله - آگاهید؟!

حیف نام عشق از میعادتان رفته است
هر چه از یاران سرودم یادتان رفته است

شاعری از زخم گفت اما چه سود، آخر
یک نفر ای دوست اهل دل نبود، آخر

آنکه با ما ادعای دوستی می کرد
خوب شد فهمیدم آخر - نیست اهل درد -

شعر باید گفت از جنس زمان - ای دوست
از شهیدان غریب و بی نشان ای دوست

شعر یعنی لحظه های پاک یکرنگی
شعر یعنی زخم، یعنی اوج دلتنگی

می سرایم باز هم از لحظه های دود
باز هم از لحظه های «بچه ها بدرود»

کاش می مردم در این فصل غریبی، کاش
کاش می مردم زدست خود فریبی، کاش

رفته اید و کوله پشتی هایتان مانده است
روبروی ما فقط باری گران مانده است

چشمهایم را شبانه، اشک مهمان است
شعرهایم رودی از خون شهیدان است

مثنوی دالتگی

تقدیم به رزمندگان مخلص لشکر ۱۱
امیرالمومنین (ع)

من همان زخم هزاران ساله ام
آه، شاید یک نیستان ناله ام

بغض من روزی غریبانه شکست
داغ بر پیشانی ام آخر نشست

هر دلی آن روز در «چنگوله» بود
کوچه ها در بانگ «روله روله» بود

آسمان با ناله هایم گریه کرد
شانه هایم را گرفت آوار درد

یوسف گمنام شهر من کجاست؟
آی مردم! بوی پیراهن کجاست؟

من شهیدان را کجا پیدا کنم؟
من کجا این عقده ها را واکنم؟

بغض را نشکن اگر اهل دلی
آه تا کی از شهیدان غافل؟!

آتشی در سینه ام برپا شده است
چشمها، دل واپس فردا شده است

ساکنان عاقبت را درد نیست
هر که را دردی نباشد، مرد نیست

آی مردم! مرد ما پیکر نداشت
عاقبت يك مِشت خاکستر نداشت

می گذارم سر به صحرا بعد او
این غریبی کشت ما را بعد او

نامه دلتنگی ام بی انتهاست
آه «گردان محلاتی» کجاست؟

آی مردم! درد بی اندازه است
زخم «گردان محرم» تازه است

آه ای مردان عاشق کیستید؟
اهل «گردان ابوذر» نیستید؟

نام «گردان بهشتی» ماندنی است
خاطرات بچه هایش خواندنی است

کم نگاه کن برادر! اینچنین
بچه «گردان مقداد» است، این

دوستان من همه پرپر شدند
در میان شعله، خاکستر شدند

شو رفتن را دل من، سر نبرد
حیف ما را ترکشی آخر نبرد

کیست اینجا عشق را آینه دار
بی شهیدان غریب روزگار؟

هر که را «شاخ شمیران» دیده است
بی گمان شام غریبان دیده است

دوستان رفتند و تنها مانده ام
آه من از کاروان جا مانده ام

در بهارانی دلم پاییز شد
اشک ها از چشم من آویز شد

بعد از این تنها تر از تنها، منم
بعد از این دلوایس فردا منم

شهر من شهر شهیدان است و بس
یادگار خون یاران است و بس

شهر من سرشار از آینه هاست
مثنوی های غمش در سینه هاست

آه ای آینه های روبـرو
باز ما ماندیم و بغضی در گلو

گرچه دیگر شعر من تکراری است
در تنم خون شهیدان جاری است

می‌گذارم سر بر این خاک غریب
باز می‌خوانم شبی «امّٰن یجیب»

گرچه دست واژه‌های من تهی است
شعر من در ازدحام زخم زیست

زخم عشقی در سرپای من است
زخم، همزاد غزل‌های من است

یادهای سبز

هر چه گفته ایم شعر نیست برگ باطله است
بین ما هنوز هم هزار سال فاصله است

ما چقدر دور مانده ایم از نگاهتان
دست ما نمی رسد به آن نگاه بی گناهتان

هیچ کس ز لحظه عبورتان خبر نداشت
از شما نبود هر که جرأت سفر نداشت

ما کجا و بوی نخلهای مهربان کجا
ما کجا و بچه های سبز آسمان کجا

ما هنوز ماه و سال را شماره می کنیم
جای مانده ایم و باز استخاره می کنیم

او برای زخمهای کهنه التیام بود
پیشتر زهر چه نام سیدی بنام بود

چیست در مرانامه اش فقط شکوه عشق
هر کسی که می رسید محو آن مرام بود

بعد از آن میان حیرتی غریب گم شدیم
روی شانیه باز زخم کاروان شام بود

واژه های لال من به پای او نمی رسید
عطر نام سبز او مثال خاص و عام بود

در زمانه ای که درد انتظار می کشیم
زیر سقف آسمان نایب امام بود

گر نگاه سبز آن عزیز فاطمه نبود
زندگی بدون چشمهای او حرام بود

هرچه گفته ایم شعر نیست برگ باطله است
بین ما هنوز هم هزار سال فاصله است

گرچه این زمان شکسته است بالمان
باز یادهای سبز مانده در خیالمان

یاد آن شبی که عاشقانه جان به کف شدید
در سماع عشق با فرشتگان به صف شدید

یاد سبز لاله های سرخ بی کفن به خیر
یاد بچه های بی ریای خط شکن به خیر

هشت فصل عشق بعد از این بهار می شوند
خاطرات خوب جبهه ماندگار می شوند

می شناسمت ای مرد
تقدیم به جانبازان سرافراز میهنم
می شناسمت ای مرد
ای یادگار روزهای آهن و آتش
گام که برمی داری
در ازدحام این همه
عابر بی درد
زخم هایم شکوفه می بندد
این عصا
این شلوار تا خورده
آبروی میهن منند
کیست که نداند
دیروز دریچه های آسمان
بر بلندای خاکریزها گشوده
و کبوتران چشمت
تا کرانه های آبی خدا رفتند
* *

از «کرخه تا راین»
پا به پای تو آمدم

گفتم: چشمهایت؟
گفتی: «گرفته به بال فرشته ها»
افسوس، دیگر
اسیر کوچه های عافیتیم
و دستم نمی رسد به آسمان
تا ضریح چشمهایت را
زیارت کنم
* *

می شناسمت ای مرد!
مثل «مهاجر»
هر روز می آیی و می روی
کاش از «دیده بان»
خبر می داشتی
راستی!
یادت هست امروز
در آن حجم غلیظ درد
صدایی از بی سیم ها
در آسمان پیچید:
«فرشته بفرستید»
* *

صدای تو
چقدر پیر شده است

کاش یکبار دیگر
دعوت می شدیم
به «عروسی خوبان»
شاید
موج نگاه تو
ما را بگیرد
* *

کجای این خاک
آشنای نام تو نیست
کیست که نداند:
در هیاهوی «نام» و «نان»
حرمت عشق را نگهداشتی
کسی مثل تو

دلو پس فردا نیست
فردای عشق
فردای زخم
* *

می شناسمت ای مرد!
تو تفسیر خط مقدمی
میدان های مین
دیروز
شاهد عبور عاشقانه تو بود

نگاهت
آینه حماسی ترین لحظه هاست
و نامت ترانه سرخی است
در آسمان میهنم
و یادت
در جای جای شعرم
جاریست
دیگر نمی سرایم
مگر از بغض شکسته در گلو
از پیشانی بندهای سرخ و سبز
* *

بگذار بگریمت ای مرد
من خواب دیده ام
کسی در ازدحام اسطوره های باستانی
آخرین آینه های آسمانی را
به نگارخانه غبار آلود و غریب این دیار ارمغان می آورد
و در بنفشه زار چشمهایش
کاروانی از

شهیدان عشق
به امامت خورشید
نماز می خوانند
تعبیر خواب مرا

مردمانی می دانند
که دیر گاهیست
از این دیار کوچیده اند
و این کتیبه را به یادگار گذاشته اند -
که

فصل غبارروبی آینه ها
نزدیک است
* *

دیگر قرار ندارم این روزها
دلَم هوای سفر کرده است
می خواهم امشب
سر به کوه بگذارم
و فردا

بر بلندای قله ها
لحظه های آمدنش را
به انتظار بنشینم
انتظار سهم ماست
- سهم شیعه -

السلام عليك يا حجة ابن الحسن
السلام عليك يا صاحب الزمان!